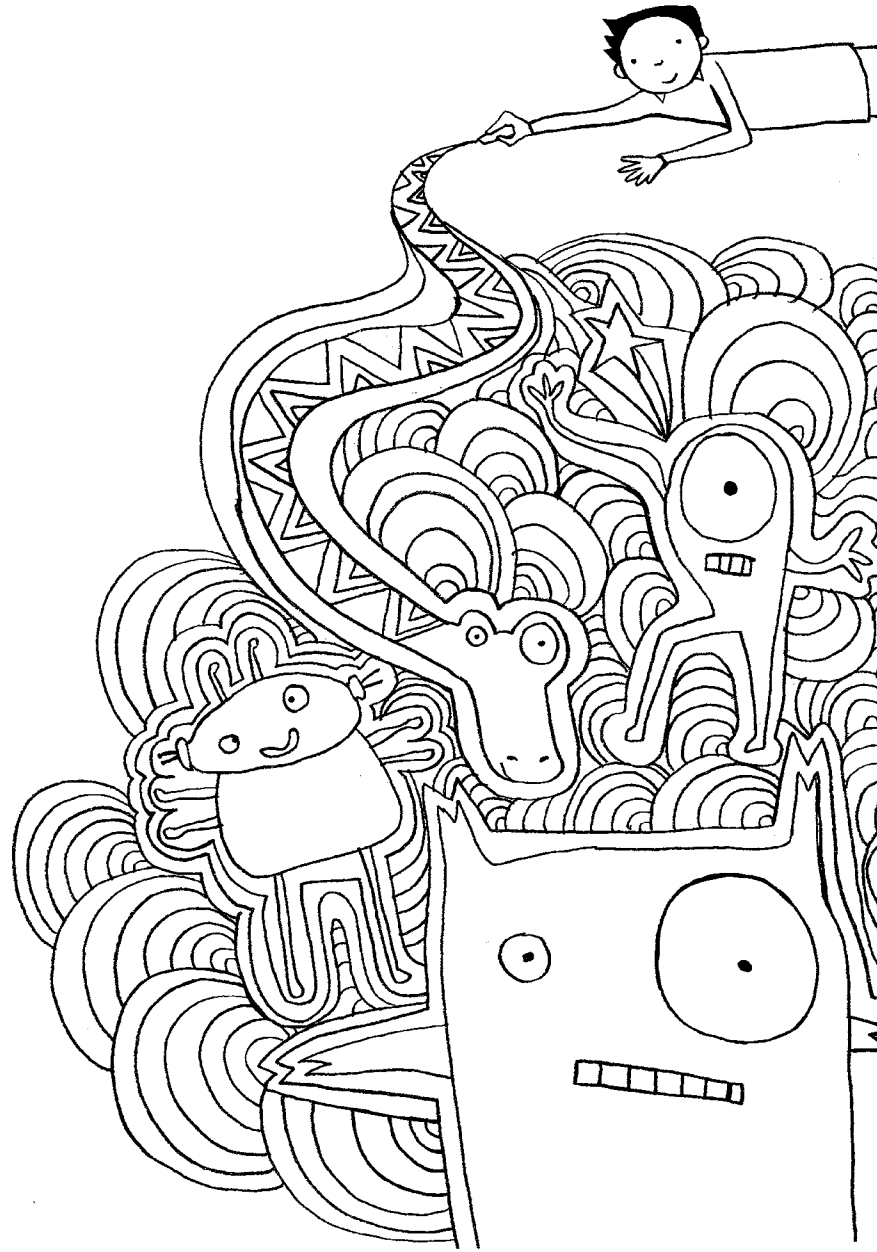
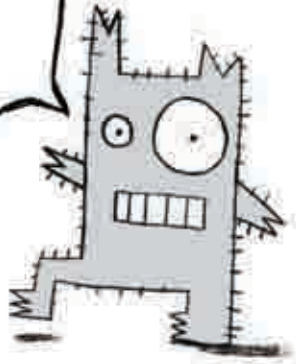


ڪرام هيولا؟

کدام هیولا؟

بچه‌ها بهتون



Tom Gates #15:

What Monster?

Text & Illustrations © Liz Pichon, 2018

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Scholastic، خریداری کرده است.

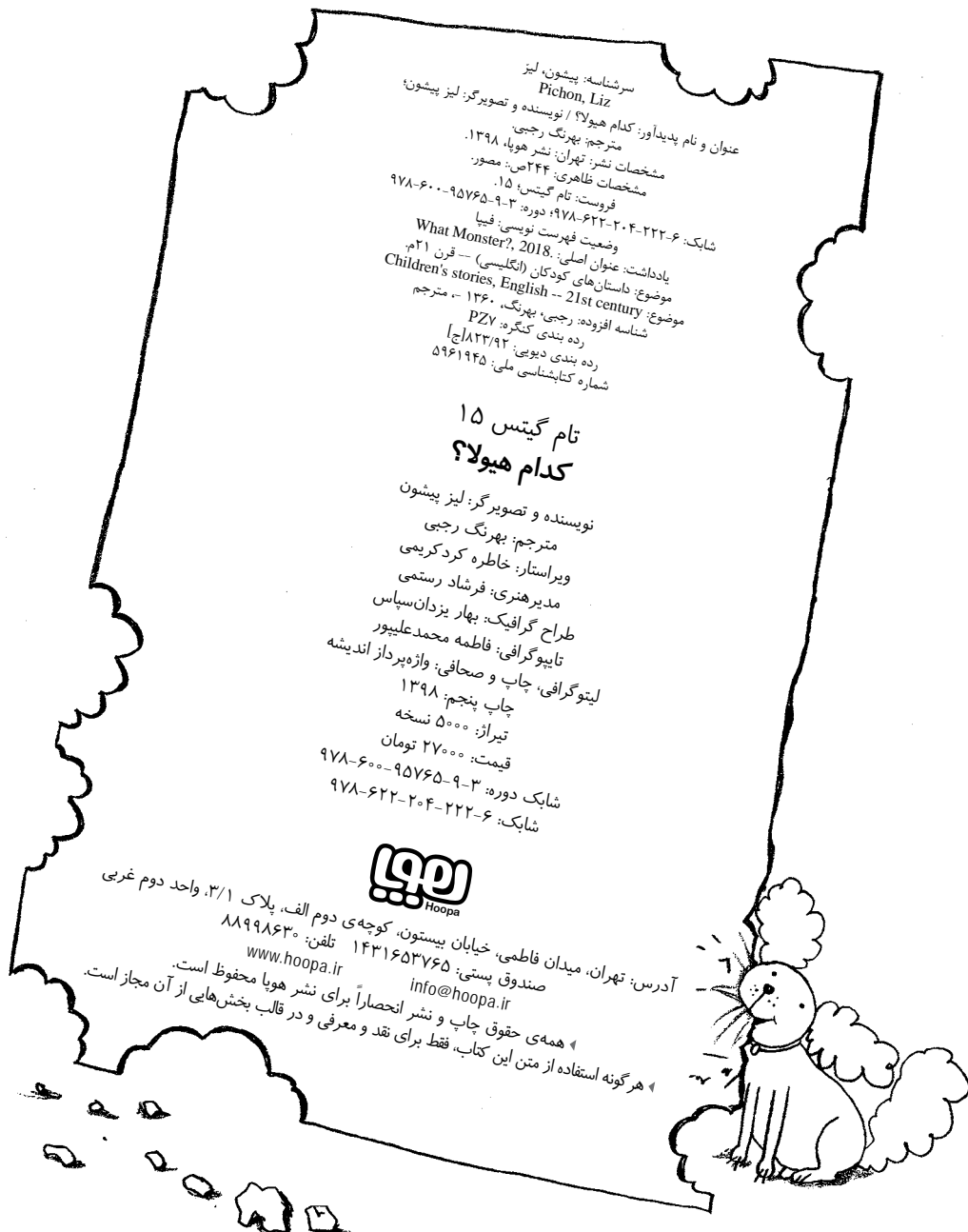
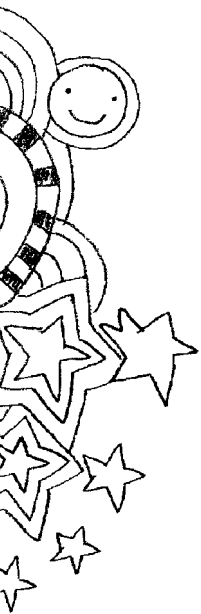
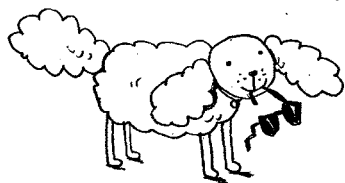
رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، لیز پیشون، و ناشر خارجی آن، اسکولاستیک، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت لیز پیشون این کار را کرده است.



ترجمه‌ای برای آقای سورنا گلکار



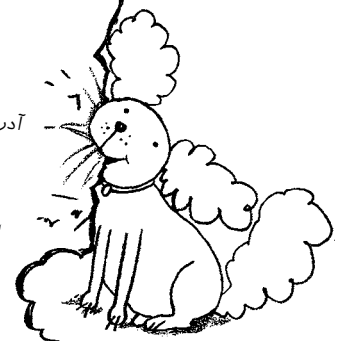
سرشناسه: پیشون، لیز
Pichon, Liz
عنوان و نام پدیدآور: کدام هیولا؟ / نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون؛ مترجم: بهرنگ رجبی، ۱۳۹۸.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۴ص: مصور، فرست: تام گیتس؛ ۱۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۷۶۵-۹-۳-۹۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
What Monster?, 2018, (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- 21st century
موضوع: موضوع: افزودن: رجبی، بهرنگ، ۱۳۶۰ -- مترجم
شاسه افزوده: رجبی، بهرنگ، PZY
رده بندی کنگره: J۸۳۳/۹۲
رده بندی دیویی: ۵۹۶۱۹۴۵
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۱۹۴۵

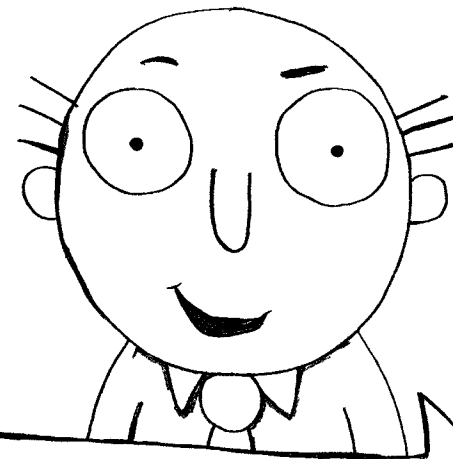
تام گیتس ۱۵ کدام هیولا؟

نویسنده و تصویرگر: لیز پیشون
مترجم: بهرنگ رجبی
ویراستار: خاطره کرد کریمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
تایپوگرافی: فاطمه محمدعلیپور
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ پنجم: ۱۳۹۸
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۷۶۵-۹-۳-۹۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۲-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

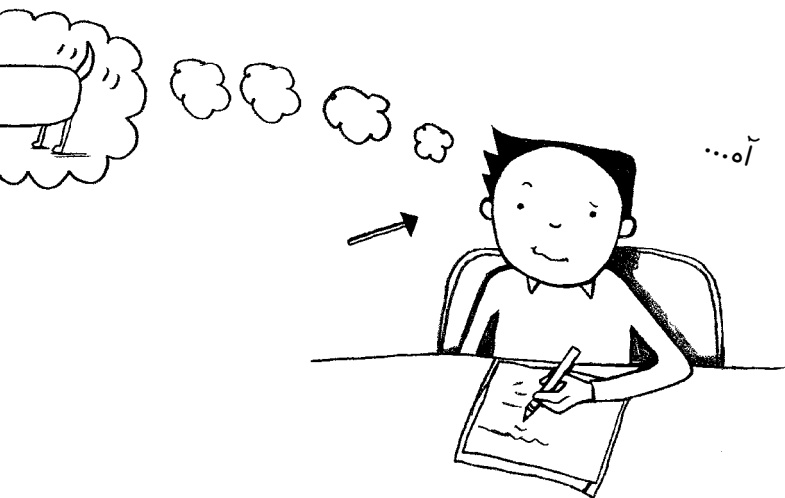




یه بازی جدید داریم تو مدرسه... لای لوی لای...
یه معلم جدید هم... لای لوی لای... کسی
برگه‌ی جدید لازم داره برای مشقش؟

(من که نه، هنوز این یکی برگه‌ام را هم تمام نکرده‌ام.) ☹️

همه‌ی تلاش‌م را می‌کنم قیافه‌ی «دارم تمرکز می‌کنم» به خودم بگیرم تا
به نظر بیاید دارم مشق کلاس را می‌نویسم. ولی واقعیت
این است که دارم به همه‌ی اتفاق‌های جورواجوری فکر می‌کنم که امروز
صبح افتاد...



(سخت است بهشان فکر ن... این هم دلیلش ←)



پرسیدم: «مگه سنجاب‌ها امتحانِ دیکته دارن؟»



جوری گفت: «ممکنه داشته باشن، آدم چه می‌دونه»

رک

که انگار حرفش همه چیز را توجیه می‌کند. بعد فکر من رفت به اتفاق دیگری که ممکن بود افتاده باشد.

«شاید سنجابه یه خواهرِ اعصاب‌خردکنی

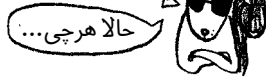


داره که هی بهترین بلوط‌هاش رو کِش

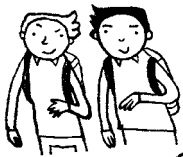
می‌ره و **دیروناش** کرده!»

(اگر خواهر من، دلِیا، سنجاب بود،

دقیقاً همین کار را با من می‌کرد.)



تصمیم گرفتیم برویم توی مغازه و یواشکی نگاه کنیم به **روزنامه‌هه** بیندازیم تا بفهمیم قضیه واقعاً چیست.



پرسید: «وقت داریم برای این کار؟»

رک

ساعت مچی کامپیوتری ام را نگاهی کردم. خیلی!

(بخواهم دقیق باشم، ده دقیقه. به نظر آمد می‌رسیم دیگر.)

رک

و من توی راهِ مدرسه بودیم که بیرونِ مغازه چشممان

به یک تابلوی تبلیغاتی بانمک.



تابلوئه مالِ **روزنامه‌ی** محلی شهر بود

و جمله‌ی رویش این بود:

که انداختمان به **فتره!**



گفتم:

سؤال من اینه که اصلاً چی
سنجابه رو این قدر
عصبانی کرده؟



با لحن خیلی جدی بهم گفت:



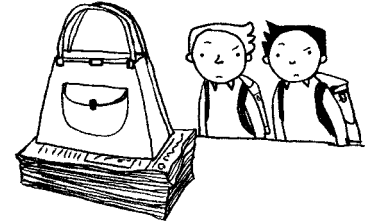
شاید سنجابه  امتحانِ دیکته داشته و امتحانش رو خوب نداده، برای همین هم **فشاری** ریخته به هم و آجیل  پرت می‌کنه همه جا.



لحنِ جدی‌اش حرفش را حتی خنده‌دارتر هم کرد.

مشکل این بود که یک خانمی کیفش را صاف گذاشته بود روی **روزنامه**ها

و این یعنی ما نمی توانستیم **هیچی**
روزنامه را بخوانیم.



زیر لبی گفتم: «رو اعصابه ها.»

درک در گوشم گفت: «اونجا یه نسخه های دیگه ای از روزنامه هست»

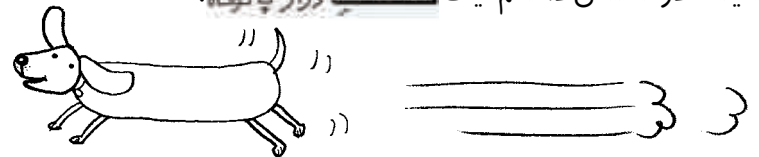
و دسته ی کوچکی روزنامه را بیرون مغازه زیر سایه باننش نشان داد.
پاورچین رفتیم آنجا نگاهی به روزنامه ها بیندازیم و مراقب بودیم چشم
مغازه دار بهمان نیفتد، چون مغازه دار خوشش نمی آید خواندنی های
فروشگاهش را **نگو** کنیم ولی هیچی ارزش نخریم.

تازه روزنامه را برداشته بودم و گرفته بودم جلوی
چشممان که از گوشه ی چشم دیدم یک چیزی
بدوبدو دارد می آید سمتمان. هیجان زده داد کشیدم:

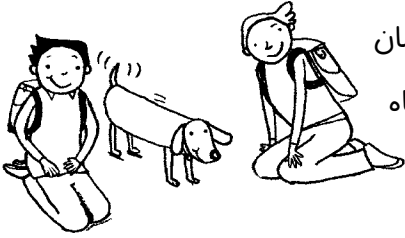


«درک! درک! نگاه کن! نگاه کن!»

چون چیزی که داشت بدوبدو می آمد سمتمان از آن سگ هایی بود که
همیشه دوستشان داشتیم. یک **سگ** دراز پا کوتاه!



کلاً ماجرای سنجابِ خشمگین را یادمان
رفت و عوضش نشستیم و سگه را نگاه
کردیم.



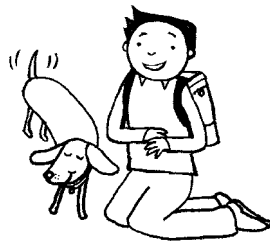
من آهی کشیدم که: «کاش من هم یه سگ مثل این داشتم.»
داشتیم همین طوری نگاهش می کردیم که خانمی آمد ملحق شد بهممان.



درک ازش پرسید: «این سگِ شماست؟»

خانمه گفت: «آره، مال منه، خیلی مهربونه.
شما دوتا می رین مدرسه ی اُکفیلد؟»

من گفتم **آره** و بعد ازش پرسیدم: «اسمِ سگتون
چیّه؟» چون این سؤال خیلی مهم تری بود.



«اسمش هست راهزن. نگرانم مدرسه ی
شما دو تا دیر بشه اگه عجله نکنین ها.»



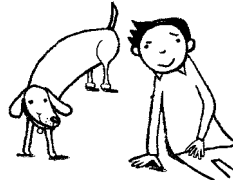
فویازوه کشیدن شریچ در آوردم، نفهمید یک شکلات
 انداختم بالا و خوردم.»
 خندیدم.



«رک گفت: «من هم این کار رو می کنم!
 خوب جواب می ده، اگه الکی ادای عطسه کردن هم
 درباری، این شکلی.» و بهمان نشان داد چه شکلی.



«رک اضافه کرد: «هی تام! بهتره دیگه بریم، وگرنه جداً
 خیلی دیرمون می شه.»



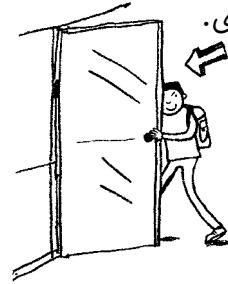
«آههههههههه! دلم می خواد یک کم دیگه هم
 راهزن رو نگاه کنم!»

خانمه گفت: «ببخشید پسرها، من هم دیگه باید برم، ولی خوب
 شد باهاتون صحبت کردم. خیلی جالب و آموزنده بود.»

دیگر وقتش بود با راهزن خدا حافظی کنم و بعد هم خانمه
 و هم سگه از مغازه دور شدند.



«مشکلی نیست. تازه من یه راه دزدکی هم برای
 وارد شدن به مدرسه پیدا کرده‌م، از تو تالار غذاخوری.»



این جورى اون مسئول های مدرسه که برگه ی دیرکرد می دن
 دست آدم، نمی بینت.»

همین طور داشتیم راهزن را نگاه می کردم و به نظر می آمد
 او هم نگاهم می کند و خوش حال است.



«ورودی مخفی، چه خوب شد فهمیدم.»

اون وقت معلم شما کیه پسرها؟

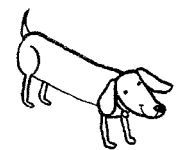
خانمه داشت زیاد سؤال می کرد، ولی من که مشکلی نداشتم، چون
 به خاطر سؤال هایش می توانستم بیشتر با راهزن وقت بگذرانم.

جواب دادم: «معلم من آقای فولرمنه»



و معلم رک آقای اسپرکت.

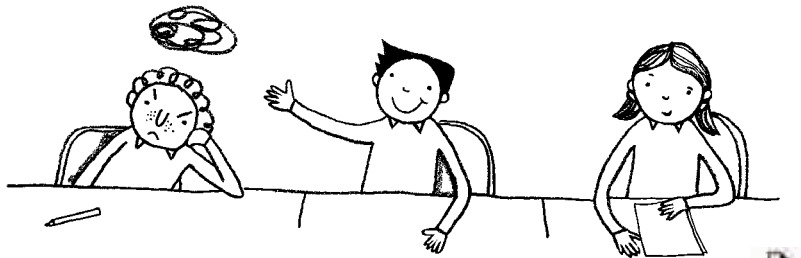
آقای فولرمن چشم های ورقلمبیده ی



گنده داره و همه چی رو می بینه. خب

شاید همه چی رو نه. چند روز پیش متوجه نشد من دارم سر کلاس نقاشی
 می کشم، یا اینکه اون دفعه وقتی ادای...

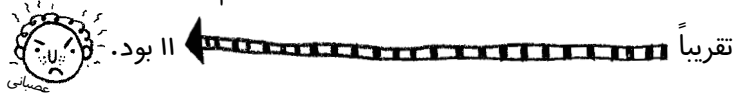




ای و مارکوس قبل من آنجا بودند و مارکوس حتی از همیشه‌ی

خودش هم **دمغ‌تر** به نظر می‌آمد.

اگر از ۱ تا ۱۰ درجه‌بندی کنیم، قیافه‌اش



با خودم گفتم سعی‌ام را بکنم و خوش‌و خندان ازش پرسیدم:
«سلام مارکوس، به نظر خوش‌حال 😊 می‌آی. چی شده؟»



گفت: «نشیدی چی شده؟»

«ولی فکر کنم قراره بفهمم.»

«**آقای فولرمن** داره می‌ره به مراسم مفصلی مخصوص معلم‌ها و برای

همه‌مون یک عالمه کار مشخص کرده. این جوری که من می‌بینم، این هفته

قرار نیست خوش بگذره.»



رک برایشان دست تکان داد و گفت:

امیدوارم زودی دوباره **بینیمتون!**



من بینین!

خانمه جواب داد:

رک بهم گفت:

منظور من سگه بود، ولی فکر کنم احتمالاً خانمه
رو هم همراهش بینیم.



خانم مغازه‌دار ازمان پرسید:

خب پسرها، چیزی می‌خرین یا فقط
نگاه می‌کنین؟



این شد که سریع از مغازه‌اش **دور** شدیم و کل راه تا مدرسه را هم دویدیم.

موفق شدیم بدون اینکه از **آقای اسپرات**

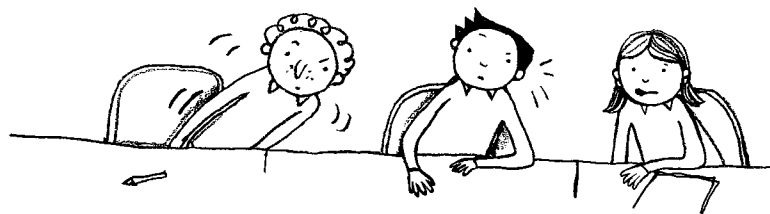
برگه‌ی دیرکرد بگیریم، یواشکی از در مخفی تالار



غذاخوری وارد شویم. بعد **رک** رفت سر کلاس خودشان و من هم

تندی روانه‌ی کلاس خودمان شدم.





مارکوس **خمشتر** تا بشنود ما داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.

«بهم گفت معلم کمکیه داره از مدرسه‌ی اون‌ها می‌آد مدرسه‌ی **وا** و آدم **سفت‌گیری** هم هست.»

پرسیدم:

چقدر سخت‌گیر؟

«**فیل**!!! بخوام بگم، **وتشتاک سفت‌گیر**.»

مارکوس غُر زد که:

آهههههه، نه...ه.

من که هنوز سالم از دیدن **راهزن** خوش بود، سعی کردم نیمه‌ی



نوب ماجرا را ببینم.



پرسیدم: «کی مسئولِ کلاس‌ه؟»

مارکوس غُر کرد که: «نمی‌دونم.»

امی بهم گفت: «یه معلم کمکی برامون می‌آد.»

با خیالِ راحت گفتم: «**مالیه** که! معلم‌های کمکی همیشه

می‌ذارن آدم کارهایی رو بکنه که **آقای فولرن** نمی‌داشت.

کلاس‌هامون قطعاً حسابی باحال و **آسون** می‌شه.»

تا **امی** شروع کرد به گفتن که: «یه شایعه‌هایی هست که...» **آقای فولرن** یک دسته‌ی **گنده**ی دیگر

کاغذ انداخت روی میزش.

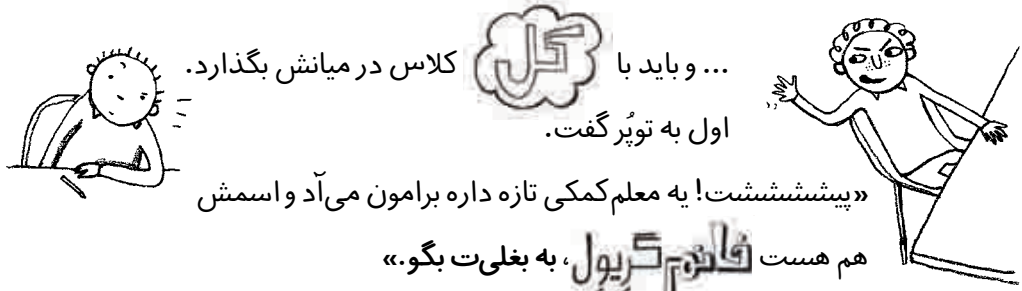


مارکوس آه کشید که: «**دیدین؟** گفتم که

بهتون. همه‌ی این برگه‌ها، مشق‌هامونه.»

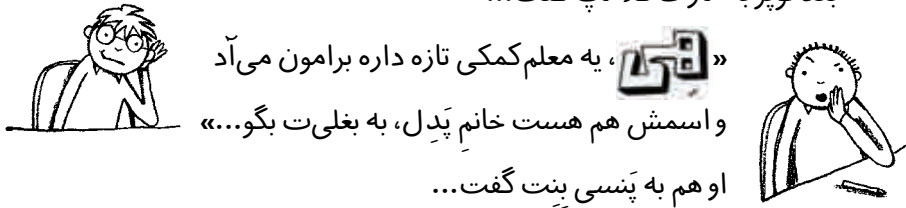
امی زیر لب گفت: «دوستم که می‌ره مدرسه‌ی بزّابی

به من یه چیز جالبی گفت.»

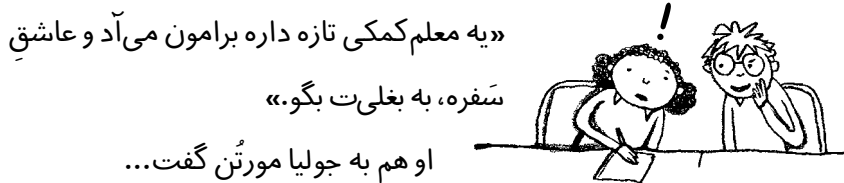


... و باید با **گل** کلاس در میانش بگذارد.
اول به توپُر گفت.

«پیششششت! به معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و اسمش هم هست **فانوم کریول**، به بغلیت بگو.»
بعد توپُر به مارک کلامپ گفت...

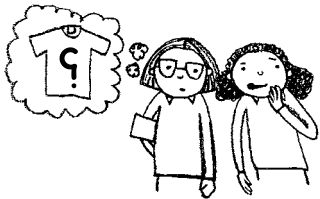


«**لی**، به معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و اسمش هم هست خانم پِدِل، به بغلیت بگو...»
او هم به پَنسی بنت گفت...



«به معلم کمکی تازه داره برامون می‌آد و عاشقِ سفره، به بغلیت بگو.»
او هم به جولیا مورتن گفت...

«یک کَمکی تی شرتِ تازه داره برامون می‌آد و بگی نگی زرد هم هستن.»



جولیا می‌پرسد: «چرا یواش داری می‌گی؟»

«نمی‌دونم.» بعد جولیا خبر را یواش داد به...



«مطمئنم معلمه **لین قرویا** هم بد نیست.
قبلاً هم معلم‌های کمکی داشته‌ایم و گذاشته‌ن یه **کاروانی** بکنیم دیگه، یادتون می‌آد؟»



بله آقا! ما اجازه داریم سر کلاس شیرینی بخوریم و فیلم هم تماشا کنیم. اسمش هست «چهارشنبه‌های بدونِ مشق».



بعد **لی** چیزهای دیگری درباره‌ی معلم کمکی برایم گفت
که خیلی هم امیدوارکننده به نظر نمی‌آمدند.

«اسم معلمه هست **فانوم کریول** و **اما** شوخی حالی ش نیست.»

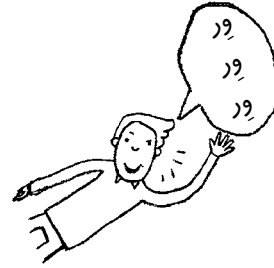
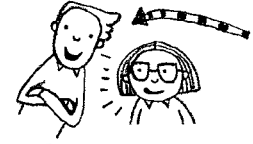


«خانم **کریول**؟ حتی اسمش هم به جورهایی سخت‌گیر می‌زنه.»



مارکوس داشت دزدکی حرف‌های ما را گوش می‌داد و به این نتیجه رسید که **نبره‌می** است...





«قیق»

بِرد هم موفق شد چیزی را که شنیده به دور ببرک یا یش بگوید.



از کنار میز من هم رد شد و خواست فبر را بهم بدهد.

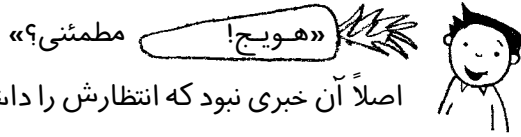
«ای قلم، شنیده‌ای...؟»



گفتم: «در مورد معلم کمکی تازه؟»



«برای مدرسه داره یک کمکی تی شرت تازه می‌آد که زرد کم رنگ آن و عکسِ یه هویج هم روشونه.»

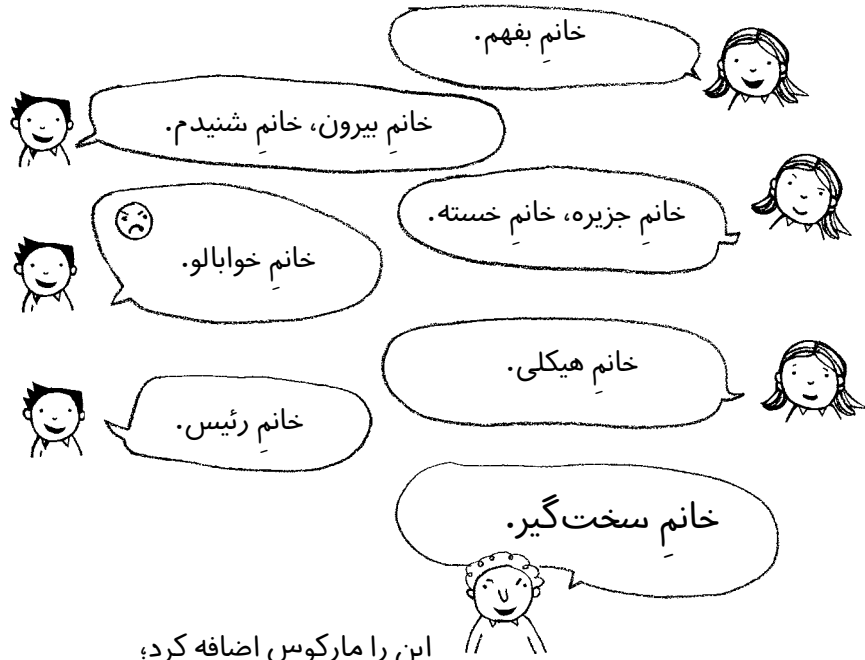


بِرد گفت: «جولیا این رو بهم گفت.»

داشتم سعی می‌کردم بفهمم چرا باید روی تی شرتِ مدرسه مان عکسِ هویج باشد...



... که آقای فولرمن شروع کرد با خودکار زدن روی میزش.



این را مارکوس اضافه کرد؛
شوخی مان را خراب کرد.

آقای فولرمن یادمان انداخت که:

«آزمون بازیگری برای نمایش تازه‌ی مدرسه
رو هم یادتون نره. مطمئنم نمایشمون حسابی
گل می‌کنه، چون شماها همه‌تون خیلی
با استعدادین!»



که **آقای فولرمن** شروع کرد به صحبت...
«هومم، اسمش خانم... خانم... خانم... نه،
بیخشید، اسمش یادم رفته.»



برد گُلوی از ته کلاس داد زد: «اسمش همینه آقا؟»
حرفش کلاس را به **فتر** انداخت. برد برای اینکه نکند
شوخی‌اش را نگرفته باشیم، اضافه کرد «خانم یادم رفت!»



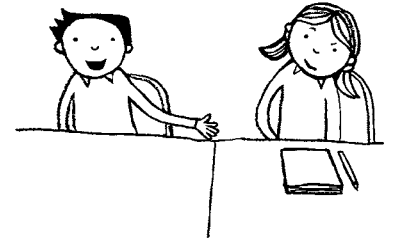
«خیلی بامزه بود برد. گمونم معلم تازه‌تون امروز
قراره بیاد مدرسه، برای همین هم بعداً اسمش رو
نگاه می‌کنم، بهتون می‌گم.»



(من از همین که او نگفت **فانم کریول**، خوش حال بودم.)

به **امی** گفتم: «فکر کن معلمی داشتیم که اسمش منگنه بود.»

پنج دقیقه‌ی بعدش را به فکر کردن
درباره‌ی اسم‌های دیگری گذرانیدیم
که برای معلم‌ها بامزه بودند.



زیر لب گفتم: «همه‌مون **سه‌استعداده**»، چون بیشترِ نمایش‌های مدرسه را دیده‌ام.



مارکوس خیلی از خودش مطمئن بود و بهم گفت: «من که می‌رم آزمون بدم برای نقش اول.»

گفتم: «تو که هنوز نمی‌دونی نمایشه چیه، ممکنه **موزیکال** باشه و بعد مجبور بشی سر آزمون **ورجه‌ورجه‌کنی** یا **آواز** بخونی.»



مارکوس با اعتماد به نفس زیاد گفت:

«می‌دونم، ولی این قضیه نگرانم نمی‌کنه، چون من همونی‌ام که بهش می‌گن...»



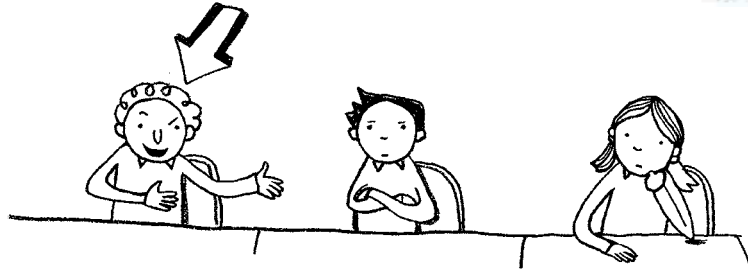
سه‌استعداده **آدم**



امی جوری ابرو بالا داد، انگار شگفت زده شده. از مارکوس پرسیدم: «**آدم سه‌استعداده** دیگه چیه؟»



«منظورم اینه که من می‌تونم **بخونم**، **ورجه‌ورجه‌کنم**، **پازنک** هم بکنم، متوجهی؟ سه‌استعداده، من این جور آدمی‌ام.»



بهش گفتم: «بیشتر به نظر می‌آد اسم یک جور بستنی باشه ها. من یه بستنی **سه‌استعداده** می‌خوام لطفاً، با خرده شکلات‌های **افافه**.»



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتابهای خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر